

شهر بی آبرو

مریم سلطانی

تهران - ۱۴۰۳

سرشناسه : سلطانی، مریم
عنوان و نام پدیدآور : شهر بی آبرو / مریم سلطانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 807 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شهر بی آبرو

مریم سلطانی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 807 - 1

«فصل اول»

ماشین را پارک کرد و از همان داخل نگاهی به پاساژ انداخت. اگر قراری که از قبل برای ساعت ده امروز داشت، نبود، عمراً تا اینجا می‌آمد! به شدت بی‌حوصله بود. دلش می‌خواست در خانه می‌ماند و مانند این چند ساعتی که گذرانده بود، باز فکر می‌کرد. به چه؟ درست نمی‌دانست. فقط می‌دانست از دیشب که او را رساند و به خانه برگشت، فقط به او و آن اتفاق فکر کرده بود، اما هنوز هم عقلش به آنچه باید، نمی‌رسید. دلش شورِ اتفاقی افتاده را می‌زد. ترسی نداشت. پای هر آنچه باید می‌ایستاد، ایستاده بود، اما...

با صدای زنگ موبایل، نگاهِ پرخوتش را گرفت و کتش را از روی صندلی کنارش برداشت و پیاده شد.

- جلوی پاساژم ماهان.

- اوکی.

گوشی را در جیب کت انداخت و حینی که از پله‌ها بالا می‌رفت، آن را به تن کشید. سر بلند کرد و نگاهش به دختری افتاد که با شتاب از در بزرگ پاساژ بیرون آمد و فکر او را بی‌اراده سمت همانی برد که باعث حالِ خراب‌الآنش بود. ابروهایش ناخودآگاه به یاد ماجرای دیشب، به هم نزدیک شد. کلافه دست به پیشانی چین‌خورده‌اش کشید، از درگذشت و وارد پاساژ شد. از دیشب بارها خواسته بود با او تماس بگیرد، اما هر بار که دستش سمت گوشی می‌رفت، نیرویی مانع این کار می‌شد و او کلافه عقب می‌کشید.

روی پله‌برقی ایستاد و با نگاه کوتاهی به بالای پله‌ها، تلفنش را درآورد. خوب می‌دانست دنبال بهانه است تا به طریقی سر حرف را با او باز کند، اما پای عمل که می‌رسید، هرچه فکر می‌کرد، چیزی برای گفتن در چنته نداشت. صفحه‌ی گوشی را بدون این‌که چیزی برایش بنویسد، بست و هوف‌کنان آن را دوباره به جیب برگرداند و قدم‌هایش را بلندتر برداشت.

ماهان او را که دید، وارد مغازه شد و به دو نفری که روی صندلی‌های نزدیک در

نشسته بودند، چیزی گفت و پشت و پتیرین ایستاد. پشت در با مکث کوتاهی
سینه صاف کرد و دستگیره را میان مشت گرفت. ماهان در بازکن را از داخل زد و
او لبخند زنان وارد شد.
- سلام. خیلی خوش اومدین.
در را بست و دستش را سمت مردی که مقابلش ایستاد، دراز کرد.
- شرمنده منتظر موندین! احوال شما؟
مرد با خوشرویی دستش را فشرده و گفت:
- اختیار دارین. ما هم تازه رسیدیم.
- بفرمایین بشینین. شما چطورین خانم عابدی عزیز؟
زن لبخند بزرگ و مهربانی زد و رو به او که در حال رفتن به انتهای مغازه و
ایستادن پشت و پتیرینش بود، گفت:
- به مرحمت شما. خانواده چطورن؟ مادر خوب هستن مهبارجان؟
مهبارجان با خنده‌ی نمکینی کنار ماهان ایستاد.
- قربان شما. سلام دارن خدمتتون.
- تهرانن مادر؟
آستین لباسش را از زیرکت مرتب کرد و گفت:
- خیر، چند ماهی می شه رفته ن پیش پدر.
- اوضاع و احوال پدر چطوره؟
به ماهان اشاره‌ای زد و پاسخ داد:
- خدا رو شکر نسبت به قبل بهترن. تشخیص دکترشون بود که به مدت از تهران
دور باشن.
- بله. اونجا بالاخره آب و هوا خیلی بهتره.
- درسته.
بسته‌ای را که ماهان روی میز گذاشت، جلو کشید.
- تشریف می آرین خانم عابدی؟
مرد نشسته کنار زن بلافاصله خم شد و زیر بازوی او را گرفت و در حالی که تمام
حواسش معطوف به زن بود، تا جلوی و پتیرین همراهش شد.

- خیلی بهت زحمت دادم مهبارجان. واقعاً نمی‌دونم چطور و با چه زیبونی تشکر کنم.
- مهبیار لبخند زد و در جعبه را باز کرد.
- وظیفه بود. ایشالاً که می‌پسندین.
- زن عینکش را از کیف درآورد و به چشمانش زد. دستش که سمت جعبه‌ی روی میز رفت، به مهبیار که ظاهراً حواسش جمع او بود، نگاهی انداخت و گفت:
- معرکه‌ای تو!
- مهبیار خرسند خندید. تلفنش را که زنگ می‌خورد، از جیب درآورد و نگاهی به آن انداخت. خنده به آنی از لبش پرید و دلشوره‌ای با دیدن نام او به جانش افتاد.
- خیلی قشنگه، قشنگ‌تر از اون چیزی که ازت خواسته بودم!
- مهبیار لبخندگیجی زد و تلفن را زیر ویتترین سُرانند.
- پسند شد؟
- زن که سن و سال مادرش را داشت، خندید و گفت:
- پدرت توی کارش رودست نداشت. همیشه در نوع خودش بهترین و ارائه می‌داد. الان می‌خوام اقرار کنم تو از اونم بهتری.
- مهبیار خندید و از گوشه‌ی چشم تلفن را که صفحه‌اش دوباره روشن شده بود و بی‌صدا زنگ می‌خورد، نگاه کرد.
- فاکتور کن مهبارجان که بیشتر از این مزاحمت نشیم.
- مهبیار متواضعانه سر تکان داد و حینی که از کنار موبایل دفتر و دستکش را برمی‌داشت، نیم‌نگاه دیگری به نام حک شده روی آن انداخت.
- این چه حرفیه خانم؟ مراحمین شما.
- سلامت باشی. من با اجازه تون می‌شینم تا شما حساب‌کتاب ما رو بکنی.
- بفرمایین خواهش می‌کنم. ماهان، وزن اینا رو یه بار دیگه بهم بگو.
- ماهان طلاهای داخل جعبه را برداشت، کنار او ایستاد، مشتش را روی ترازو خالی کرد و پیچ زد:
- چرا تلفنت و جواب نمی‌دی؟
- چقدر شد؟

- چیزی شده؟

مهیار به او که دفتر را از زیر دستش می کشید، نیم‌نگاهی انداخت.
- او مدی زیاد روبه‌راه نبود. از وقتی هم که گوشیت زنگ خورده، کلافه‌ای.

چیزی شده؟

مهیار دستش را داخل برد و تلفنش را برداشت.

- نه.

ماهان نگاهش کرد، سر تکان داد و چیزی روی برگه‌ی سفید دفتر یادداشت کرد.
- می‌خوای بری بیرون جواب بدی؟ حتماً واجبه که ولکن نیست و پهریز داره می‌گیرد. برو ببین چی می‌گه، من جمع می‌کنم اینا رو.

مهیار لب زیرینش را داخل دهان برد و به صفحه‌ی روشن تلفنش و پیام صوتی‌ای که همان لحظه برایش رسید، نگاهی انداخت. خودش هم علت این دست‌دست کردن و جواب‌ندادن را نمی‌دانست. نمی‌دانست چرا با این‌که دلش شور او را می‌زد و نگرانش بود، از دیشب و بعد از آن اتفاق سعی داشت خودش را از او دور نگه دارد، جوری که انگار می‌ترسید...

- مهیار؟!!

تلفنش را مشت کرد و دریا زکن را زد.

- دو دقیقه حواست باشه، من برم و پیام.

ماهان با اطمینان سر تکان داد و او خودش را کج کرد و از کنارش گذشت. نزدیک در خطاب به زن و مردی که نشسته بودند، گفت:

- ببخشین، من الان می‌رسم خدمتتون.

زن مهربان به او چشم دوخت و گفت:

- برو به کارت برس پسرم. خر ما هم که با وجود گل خودت و آقاماهان ظاهراً داره از پل می‌گذره. مزاحمت نمی‌شیم.

مهیار خندید و حین گذاشتن از میان در، نیم‌نگاهی هم به پشت سرش انداخت و در را بست. با عجله کنار دیوار مغازه ایستاد، تلفن را بالا گرفت، صفحه‌ی چتش را باز کرد و روی فایل صوتی ضربه زد. نگران بود، اما نه نگران ماجرای دیشب. از دیشب بارها به چه شد و چه خواهد شد آن فکر کرده بود و هر بار هم

مطمئن تر از قبل شده بود که پای هر عقوبتی که قرار بود به پایش نوشته شود، می ایستاد. نگرانی اش تنها او بود، او که...

صدای گوشی را کم کرد و آن را کنار گوشش گرفت. صدای او میان حجمی از سروصدا و بوق کشدار ماشین‌ها به گوشش رسید. ابروهایش را به هم رساند.

- مهیار، پویا کجاست؟ واسه چی تلفنش و از دسترس خارج کرده؟ چرا هرچی می گیرمش، نیست؟ کدوم گوریه؟ کجا فرار کرده؟ مهیار، به خدا، به جون بابام فقط کافیه ببینمش! دمار از روزگارش درمی آرم! مهیار، بهش بگو فقط مگه نبینمت!

گوشی را با تعجب از کنار گوشش عقب برد و در حالی که حرف‌ها و صدای بغض دار او گیجش کرده بود، پیام شنیده شده را نگاه کرد. باورش نمی شد درست شنیده باشد و این پیام صوتی و آن صدای لرزان و گریان برای او باشد، برای دختری که...

آب دهانش را به سختی پایین داد و باگیجی تمام، شماره اش را گرفت. برعکس خودش او با اولین بوق جواب داد:

- الو؟

از دیوار فاصله گرفت و بی اختیار سینه صاف کرد.

- سلام. قضیه‌ی این وویسه چیه؟

- قضیه همینه که بهت گفتم. می دونی کجاست؟

- کی؟

- پویا!

- ندیده‌مش چند وقته. چیزی شده؟

- حتماً شده که دربه در دنبالش!

- دنبالش؟ کیا؟!

- خیللیا. یکیش خود من.

- درست می گی ببینم چی شده؟ پویا رو واسه چی می خوای؟ کیا دنبالش؟

- بابام و... بابام و بردن. رفتم کلاتتری ببینم چی شده که رسیدم به اسم پویا!

- بردن؟ یعنی چی؟ واسه چی بردن؟ اسم پویا واسه چی؟

- مهیار، ازش خبر داری؟ می دونی کجا می شه پیداش کرد؟
- نه. باور کن من...
- شماره چی؟ چطور می شه تو ازش بی خبر باشی آخه؟ رفیق شیش دُنگت بود!
جلوی شیشه‌ی مغازه ایستاد و از همان جا دستی برای ماهان تکان داد. توجه او که جلب شد، به خودش و گوشی و مغازه اشاره کرد، کوتاه منتظر ماند و سر او که به نشان «خیالت تخت» تکان خورد، بی توجه به مشتری‌ای که بی حد برایش احترام قائل بود، روی پا چرخید و سمت پله‌ها رفت.
- کجایی تو الآن؟
- جلوی کلانتری. دارم می رم ماشین بگیرم، برم سمت خونه.
- بمون می آم دنبالت.
- نمی خواد. خداحافظ.
از پله برقی وسط پاساژ پایین دوید.
- سایه!
نفس زنان از آخرین پله پایین رفت.
- خوبی تو؟
سکوت کوتاه بینشان را با بردن دوباره‌ی نامش شکست.
- سایه؟
- پویا رو برام پیدا کن مهیار.
- سا...
میان در پاساژ ایستاد و با کلافگی مشهودی در رفتارش، به گوشی نگاه کرد. تماس قطع شده بود. چند ثانیه به همان حال ماند و وقتی از پله‌های جلوی پاساژ پایین می رفت، شماره‌ی تازه ثبت شده در تلفنش را گرفت. کنار ماشینش رسیده بود که صدای خواب‌آلودی از آن طرف خط، دستش را کوتاه روی دستگیره‌ی در نگه داشت.
- جانم خان‌دایی؟

چهار ماه قبل

- گوشی را بین سر و شانه‌ام فرستادم و تندتند مشغول بستن دکمه‌هایم شدم.
- یه بیست دقیقه بهم زمان بدی، رسیده‌م بهتون.
- صبر کن، واسه همین زنگ زده‌م. لوکیشنمون تغییر کرد. باید بیای...
- نچی کردم و خم شدم و گوشی را که از روی شانه‌ام سُرخورده و روی فرش افتاده بود، برداشتم و با عجله کنار گوشم بردم.
- یعنی چی تغییر کرد صبا؟ از پریروز که قرارش و گذاشتی، سه بار جا عوض کردی! معلوم هست چه ته؟
- این دختره معلوم‌الحاله، من مقصرم؟
- می‌خواستی قبول نکنی. مگه ما مسخره‌ی اونیم که هر جا امر کرد، بگیریم چشم و بریم؟ می‌خواستی بگی بفرما، چیزی که توی این شهر زیاده، آتلیه و عکاسه!
- گفتم بابا. دیشبم حسابی باهاش دعواش شد.
- گفتمی و الان آدرس جدید کف دستته؟
- می‌گی چی کار کنم خوب؟ مگه اوضاع کار و کاسبی رو نمی‌بینی؟ مگه ما چقدر مشتری داریم که بخوایم همین طوری همه رو بپرونیم؟! حالا من صحبتام و کردم. خندید.
- دختره‌ام کلی مالید. این وسط منم مثلاً راضی شدم.
- بی شعور!
- حالا آدرس و بگم یا هنوز توی قیافه‌ای؟
- در کم‌در باز کردم و دوربینم را برداشتم.
- بفرست دیگه، چی کارت کنم.
- قریونت برم. فقط دیر نکنیا! همین جوریشم فکر کنم تا شب علافیم.
- کاری ندارم. سر راهم فقط باید برم تا بانک و مدارکت و بدم به بابا.
- آ‌ی قریون دستت. ببینم چی کار می‌کنی برای ما. می‌بینمت پس.
- تماس را قطع کردم، دوربین را با غرولند در کیفش جا دادم و مامان را صدا کردم. صدایش را از اتاق کارش شنیدم.
- چیه؟
- کیف دوربین و کوله‌ام را برداشتم و حین گذاشتن از در گفتم:

- گفتی به بابا من و؟
صدایش را قاتی صدای چرخش شنیدم و سمت اتاقش رفتم.
- آره، گفتم. گفت ده به بعد بگو بباد.
ساعتم را نگاه کردم و کنار ورودی اتاق ایستادم.
- او ووه، کو تا ده؟! می شه زنگ بزنی، آگه اوکی بود، الآن سر راهم برم؟
همان طور که مشغول بود، نگاهی به من انداخت و گفت:
- زنگ زدن نمی خواد دیگه. برو سر راحت. لابد آماده ست که گفت بری.
می خوام دو تا مدرک بدی چهار تا امضا بگیرم دیگه.
- حالا تو یه زنگ بزنی دیگه. بابا رو می شناسی که، می دونی چقدر مقرراتیه.
- برو به جای اینجا وایسادن و چونه زدن با من، زودتر به کارت برس. مگه فرار
نداشتی تو؟ نهار می رسی بیای؟
بند کوله را محکم گرفتم و گفتم:
- نه. صبا گفتم احتمالاً تا شب گیر کاریم. کاری نداری؟
- نه. کارت تموم شد، زود برگرد.
- باشه. خدا حافظ.
- به سلامت.
از جلوی اتاق گذشتم و آدرس فرستاده شده را خواندم و از خانه بیرون آمدم.
در حال پوشیدن کفش هایم برای صبا نوشتم «خارج از شهره؟!» کوتاه نوشت
«آره.» روی پله ی اول ایستادم و شماره اش را گرفتم. نفس زنان جواب داد:
- چیه؟
پله ها را پاکوبان و با حرص پایین آمدم.
- مسخره کردی من و صبا؟ این آدرس چیه برای من فرستادی؟
- کجاش مسخره ست؟ یه آدرسه دیگه. دختره گفت مزرعه شونه. گفت جون
می...
- صبا، می دونی من الآن بخوام یه ماشین بگیرم و پیام تا اونجا، چقدر کرایه مه؟
می دونی چقدر راهه تا اونجا؟
- آره، می دونم، اما می گی من چی کار کنم الآن؟

- کنسلش کن.

- نمی شه قربونت برم. دختره کل...

- پس بگرد دنبال یه عکاس. من نیستم.

- سایه؟!؟

- همین که گفتم صبا. خداحافظ.

تماس را با حرص زیادی قطع کردم، در را با صدا پشت سرم بستم و بی توجه به او که بلافاصله تماس گرفت، به سمت ابتدای کوچه راه افتادم. از خانه تا بانک راه زیادی نبود. ترجیح دادم حالا که از صرافت کار افتاده‌ام و زمان کافی هم دارم، راه را پیاده گز کنم. سر کوچه که رسیدم، تلفنم را که از همان ابتدا یک‌ریز زنگ خورده بود، بی صدا کردم و در جیبم انداختم. عصبانی بودم، اما به نظرم چندان هم بد نشده بود. صبا به این تنبیه نیاز داشت. بار اولش نبود که با بی‌فکری اش ته چاه می‌رفتم و قطعاً بار آخرش هم نبود، اما به قول معروف این بار مرگ یک بار و شیون یک بار می‌شد. یا بعد از این درست می‌شد یا مجبور بود قید همکاری و رفاقتمان را بزند و برای آتلیه‌اش دنبال عکاسی باشد که با هر سازی که او برایش می‌زند، برقصد.

ساعت چند دقیقه از نه گذشته بود که آرام از پله‌های جلوی بانک بالا رفتم و در حالی که به شیشه‌های دودی‌اش نگاه می‌کردم، مدارک همراهم را از کیفم بیرون آوردم. جلوی در رسیده بودم که در بانک از آن طرف باز شد و پویا با برگه‌هایی در دستش بیرون آمد. ایستادم و او کوتاه سرش را بالا آورد. مرا که مقابلش دید، تایی ابرویش بالا رفت و طرح لبخندی روی لبش نقش گرفت. بدون این‌که خودم را از تک‌وتا بیندازم، مدارک را لوله کردم و به قصد گذاشتن از کنارش، قدم بلندی برداشتم. خنده‌اش به آنی بزرگ‌تر شد.

- زاغ سیاهم و چوب می‌زدی؟!؟

- نگاهش کردم.

- از کجا می‌دونستی می‌تونم اینجا پیدام کنی؟

از روی شانهِ اش نگاه می‌کردم به در پشت سرش انداختم و با صدایی که هم آرام بود و هم حرص آشکاری داشت، گفتم:

- بیا برو پویا، الآن وقت معرکه گیری نیست! بابام اون توئه!
- از رو نرفت و خندان و با تفریح صورتتم را کاوید.
- می دونم. اتفاقاً دارم از پیش خودش می آم.
- حین گفتن این حرف برگه هایش را کمی بالا آورد. نگاهش که کردم، جدی شد و گفت:
- اگه نازات و به اندازه ی کافی فروختی، بیا بریم یه گوشه بشینیم حرف بزنینم.
- حرف بزنینم!؟
- با سر به پشت سرم اشاره کرد.
- برو سوار شو، شر این موش و گربه بازی رو بکنیم، بره رد کارش.
- به نظرم الآن بهتره تو بری رد کارت تا شر نشدی واسه جفتمون! اینجا همه بابام و می شناسن پویا. کافیه فقط یه کدوم از همکاراش من و تو رو با هم ببینن!
- بیا برو، الکی فتنه نکن.
- چرا هرچی این دو روزه زنگ زدم، جوابم و نادادی؟
- لابد حرفی برای گفتن نداشتم.
- من که معذرت خواستم.
- پویا، لازم نمی بینم درموردش چیزی بشنوم.
- اگه نمی خوای بشنوی، بیا بریم سوار شو.
- کار دارم. نمی بینی وسیله دارم؟
- به دوربینی که روی شانهِ و زیر کوله داشتم، نیم نگاهی انداخت و گفت:
- بیا. می رسونمت تا آتلیه.
- آتلیه نمی رم.
- حالا هر قبرستونی که می ری!
- نگاهش کردم. جدی تر شد و گفت:
- توی ماشین منتظرتم. کارت که تموم شد، می آی.
- نیام؟
- سرش را جلو آورد و خیره در نگاهم پچ زد:
- یه کم فکر کنی، خودت به نتیجه ش می رسی. توی ماشین منتظرتم. سعی کن

زیاد لغتش ندی.

نگاهش را با مکث از صورتم گرفت و هنگامی که از کنارم رد می شد، به عمد با شانه ضربه ای به کتفم زد و از پله ها پایین رفت. برگشتم و نگاهش کردم. در ماشینش را باز کرد و در حالی که لبخند ژکوندی گوشه ی لبش داشت، داخل ماشین نشست. بی فکر قدمی جلو گذاشتم و خودم را به در بانک رساندم. فکر همه جایش را کرده بودم غیر از اینجا! این که روزی به جایی برسم که مجبور شوم برخلاف میلم چشم بسته هر آنچه را که او می خواست انجام دهم! پوفی کشیدم و یک راست سمت بجه ای که بابا پشت آن نشسته بود، راه افتادم. خوشبختانه سرش خلوت بود و لازم نبود به قول او زیاد لغتش دهم. روی صندلی سیاهی که پشت بجه قرار داشت، نشستم و لبخند زدم.

- سلام.

بابا که در حال نوشتن چیزی بود، سرش را بالا آورد. مرا که آن طرف پیشخان دید، سرش سمت ساعتی که به دیوار روبه روی متصل بود، چرخید و گفت:

- به مادرت گفته بودم ساعت ده!

خندیدم و در حال گذاشتن مدارک روی میز گفتم:

- به قول مامان دو تا مدرک و چهار تا امضاست دیگه. حالا نیم ساعت چهل دقیقه زیادم توفیری نداره این وسط.

نگاهش که طرفم آمد، توییخ داشت. خندیدم. مدارک را از روی میز برداشت و پرسید:

- جایی می ری؟

نگاهش به کیف و دوربینم بود. گفتم:

- آره. عکاسی داریم.

- همون آتلیه ی دوستت؟

- نه، خارج شهر.

- تنها می ری؟

- نه، صبا و بچه ها هم هستن.

همچنان که سرش پایین و نگاهش روی برگه ها و مدارک پیش رویش بود، تکانی

خورد و کمی بعد گفت:

- مدارک دوستت ناقصه سایه خانم.

خودم را جلو کشیدم و از پایین شیشه نگاهش کردم.

- گفت کامله که!

برگه‌ای روی میز گذاشت.

- مدارکی که نیازه، روی این برگه نوشته شده. اون شبم بهت توضیح دادم چی‌ها می‌خواد.

برگه را برداشتم و نگاهی به آن انداختم.

- الان کدوم و نداره؟

- گواهی کسر از حقوق و کپی آخرین فیش حقوقی. یکی از ضامن‌ها هم چک برگشتی داره، باید بگرده دنبال یه ضامن دیگه.

مدارک را روی کانترا گذاشت.

- اینم مدارک ناقص شما.

تلفنم را برداشتم و حینی که می‌ایستادم، گفتم:

- می‌شه اینا بمونه پیش خودتون، من بگم بقیه رو هم بیاره؟

سر تکان داد و مدارک را برداشت و کنار میزش گذاشت.

- پس بگو زودتر بیاره که کاراش و ردیف کنم، بره توی لیست.

گوشی را کنار گوشم گرفتم.

- چشم. زنگ می‌زنم، می‌گم بیاره. مرسی بابا.

لبخند کوچکی زد و مشغول نوشتن شد.

- به سلامت.

کیف و کوله‌ام را از روی زمین برداشتم و با خداحافظی کوتاهی سمت در قدم

تند کردم. گوشی را در حالی که آماده‌ی قطع کردن بودم، جواب داد:

- الو.

- الو، صبا.

- صبا و زهرمار! چر...

- هیچی نگو، گوش کن ببین چی می‌گم.

- ساکت شد و من بیرون بانک، در یک قدمی در ایستادم.
- صبا، من الآن دارم از پیش بابا می‌آم. گفت مدارکت ناقصه. یکی از ضامن‌ها هم چک برگشتی داره. بابا گفت زودتر مدارکت و درست کن که بزنه توی لیست، زودتر وام و بگیری.
- غیر از اون ضامن، دیگه چی؟
- گواهی کسر از حقوق و کپی آخرین فیش حقوقی. زنگ بزن به ضامنا، بگو یا خودشون مدارک و برای بابا بیارن یا خودت بگیر و تا آخر وقت اداری امروز بهش برسون.
- باشه. دستت درد نکنه.
- چی شد اون قضیه؟
- بی حوصله گفت:
- هیچی دیگه، کنسلش کردم. تو می‌آی من برم دنبال همین کارای وامه؟
- به صفحه‌ی تلفن و اسم پویا که پشت خطم آمده بود، نگاهی انداختم و گفتم:
- می‌رسونم خودم و تا به ساعت دیگه.
- باشه. کاری نداری؟
- خداحافظ.
- تلفنم را پایین بردم و با صدای بوق ماشینی رو گرداندم. پویا شیشه‌ی سمت خودش را کمی بیشتر پایین کشید و ساعت بزرگی را که به مچ دستش بسته بود، نشانم داد. لب فشردم و خودم را به ماشینش رساندم. در را برایم از داخل باز کرد و یکی از همان لبخندهای معروفش را که حسابی لجم را درمی‌آورد، روی لب نشانده. روی صندلی نشستم و حرصی را که از او داشتم، با کوبیدن در روی هم نشان دادم. صدای خنده‌ی سرخوشش نگاه معترضم را سمتش برد.
- من و برسون آتلیه.
- ماشین را زوزه‌کشان از پارک بیرون برد و گفت:
- لااقل به خواهش تنگش می‌چسبوندی، همچین به مذاقمون خوش بیاد...
- سرش را کمی کج کرد و با تفریح نگاهم کرد.
- خانم سایه‌ای که سایه تون اخیراً زیادی سنگین شده!

- پوزخندی زدم و بند کیفم را از روی شانه آزاد کردم.
- می شه گوشه کنایه رو بذاری کنار و یه راست بری سر اصل مطلب؟
- کدوم اصل مطلب؟
- همونی که من و برای شنیدنش کشوندی تا اینجا!
- نگاهم کرد و گفت:
- الآن یعنی از این که اینجا نشستی، ناراحتی؟
- پیدا نیست دارم از خوشحالی بال درمی آرم؟
- خندید و گفت:
- اون که از وجناتت کاملاً هویدا است.
- پویا، من وقتی برای لودگی و مسخره بازی تو ندارم. حرفی داری...
- حرف که زیاد دارم.
- خب؟
- از سرعش کمی کم کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت:
- ببین، من اون روز یه گهی خوردم، به غلط کردنشم افتادم. بیا تمومش کن، برگردیم...
- تو من و چه جور آدمی دیدی پویا؟ مگه من از همون اول برات نگفتم...
- گفتمی، گفتمی بابا. ول کن دیگه!
- نگاه تند و خیره ام را با نگاه کوتاهی جواب داد و گفت:
- اوکی، می گی چی کار کنم الآن؟ سختته این جور، می خوای...
- حرفمون از همون اول یه دوستی ساده بود. گفتم، توأم قبول کردی. مگه غیر از این بود؟
- نه.
- خب پس چرا به دو ماه نرسیده، زدی زیر همه چی؟
- زدم زیر چی سایه؟ چی کار کردم مگه؟ چرا جوری رفتار می کنی که آدم به عقل خودش شک کنه؟!
- من یا تو؟
- تو با اون اداها و کارات!

انگشتش را سمت من بالا گرفت و گفت:

- اصلاً بذار صاف و ساده بگم تا به قول خودت یه راستم رفته باشم سر اصل مطلب. ببین، دوره‌ی جانماز آب‌کشیدن و ادای آدمای طیب و طاهر رو درآوردن، خیلی وقته گذشته. دوره‌ی اون‌که دختر و پسر دزدکی هم می‌دیدن و ظاهراً بینشون یه دوستی معمولی یا چه می‌دونم، عشق و علاقه‌ی آنچنانی بود هم گذشته. حرف بیشتر دختر و پسرای الان یه چیز دیگه‌ست. اگه با هم می‌پرن، محض خیلی چیزای دیگه‌ست که این دو تا نیست.

- می‌شه منظورت واضح‌تر بگی تا...

- منظور من کاملاً معلومه. کافیه یه نگاه به جفتمون بندازی. من اگه دنبال توأم، تو اگه الان توی ماشین منی، دلیلش نه علاقه و دوست داشتن آنچنانیه، نه...

- می‌شه نگه داری؟

- چرا؟ چون دارم واضح می‌گم من دنبال چی‌ام از تو و تو دنبال چی‌ای از من؟ نگاهش را یک بار دیگه طرفم کشاند و گفت:

- اینا رو محض یادآوری گفتم که یه وقت هوا برت‌نداره، فکر کنی خبریه و برام شعر و شعار ردیف کنی. کار به کار تو و تجربه‌ی اول یا چندمته ندارم. خود من اندازه‌ی موهای سرم تا امروز دختر به خودم دیده‌م و صاحب هزار جور تجربه‌ام که...

پوفی کشید و ماشین را جلوی آتلیه نگه داشت.

- ببین آدم و به گفتن چه چیزایی وادار می‌کنی!

بند کیف و کوله‌ام را چسبیدم و گفتم:

- ذاته دیگه، بالاخره باید یه جایی رو می‌کردی.

خندید، سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

- ذات تو کی رو می‌شه؟

پوزخند زدم و گفتم:

- من عادت به پنهون‌کاری ندارم. همیشه سعی می‌کنم اون‌ی رو که هستم، نشون بدم. حالا تو توی خیالت تصور دیگه‌ای از من داری، به خودت مربوطه.

دستم را که برای گرفتن دستگیره جلو برده بودم، انداختم و مستقیم به چشمانش

که ریزشده و مچگیرانه خیره‌ام بود، زل زدم و گفتم:

- این رابطه که چند روز دیگه دو ماهش پر می‌شه، از همون اولشم برام زیاد جدی نبود که بخوام الان برای تموم شدنش زانوی غم بغل بگیرم. توی توأم دنبال هیچی نبودم که حالا افسوس بخورم پته‌م پیشتر ریخته روی آب. به خاطر همین خیلی راحت‌تر از اونچه فکرش و بکنی، می‌تونم بگم شما رو به خیر و ما رو به سلامت. برو دنبال همون تجربه‌هات که اندازه‌شون به موهای سرت می‌رسه. خداحافظ.

در را باز کردم، اما خنده‌ی بی‌جا و بی‌موقعش مانع شد که از خیر خودش و کنجکاوی‌ام بگذرم و پیاده شوم. نگاهم با کمی تعجب به سمتش برگشت. همان‌طور خنده‌برلب جلو آمد و گفت:

- به همین راحتی خداحافظ؟!!

- می‌خوای اگه حرف نگفته‌ای داری، بشینم هنوز!

شانه‌ی راستش را به لبه‌ی صندلی‌ام زد و از همان فاصله‌ی کم، نگاه خندانیش را در صورتم گرداند.

- نکنه واقعاً شرورای من باورت شد؟

- همچینم شرور نبود.

لبخندش بزرگ شد و ابروهایش بالا رفت.

- محض همین هوش و ذکاوتت بود که ازت خوش اومد دیگه!

- واقعاً؟!!

- آره دیگه. بروروی آنچنانی‌ای که نداری.

- شما به خوشگلی و جذابیت خودت ببخش.

- خوشگل نیستم، به جاش مایه‌تیله خوب دارم.

- ارزونی خودت.

خندید و انتهای گیس روی شانه‌ام را کشید.

- واسه‌ت یه زحمتی دارم.

- شما وجودتون رحمته!

نگاهش را با خنده چرخاند و از کنار صورتش، در باز ساختمان دو طبقه‌ی

روبه رویی را نگاه کرد و گفت:

- فردا تولدِ مامانه. با برویج هماهنگ کرده‌م واسه آخر هفته. اوکی ای باهام چند جا بیای؟

نگاهم کرد.

- بچه‌ها یه لیست خرید داده‌ن دستم، منم که ناوارد.

- خودی تر از من پیدا نکردی؟

خندید.

- فعلاً به نقد شناسم تویی.

- صنمی ندارم باهات که.

با خنده عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد.

- بد بهت برخوردی‌ها.

- معلومه؟

- از چهارفرسخی جار می‌زنه جون تو.

پوزخند زد، در را بیشتر باز کردم و پایم را پایین گذاشتم.

- گمونم به جای من یکی از همون تجربه‌های شیرین قبلیت بیشتر به کارت بیاد.

- پس من حدود شش و هفت زنگ می‌زنم، اوکی می‌کنم، بریم.

نگاهم را با بی‌توجهی خرج حرفش کردم و در را بستم. شیشه‌ی سمت مرا بلافاصله پایین کشید و خندان گفت:

- می‌خوام توی مهمونی با مامانم آشنات کنم. همراه با دوربینت، یه دست از اون لباسای خوشگلتم بذار کنار واسه آخر هفته.

نگاهش از روی صورتم گذشت، پایین‌تر رفت و رنگ خریدارانه‌ای به‌خود گرفت.

- خوشم می‌آد هرچی برورو نداری، به جاش یه هیکل توپ داری.

- دیگه داری زیادتر از کوپنت حرف می‌زنی! بهتره بزنی به چاک!

خنده‌اش را رها کرد.

- هلاک و قتایی‌ام که این طوری لایت و پر می‌کنی.

خنده‌ی بی‌موقع نیشش را تا بناگوش برد.

- آهان، اینم هست، خوشگل می خندی.

- گم شو برو پویا.

دستش را لبه‌ی صندلی گذاشت و گفت:

- آشتی دیگه؟

خنده‌ام را خوردم و دستی برایش در هوا تکان دادم. وارد پیاده‌رو که شدم، صدایش را از داخل ماشین شنیدم.

- شیش زنگ می‌زنم، آماده می‌شی، مثل یه دختر خوب می‌آی سر قرار. جواب ندی باز یا بخوای بیچیچونی، مجبور می‌شم پیام دم درتون.

در چندقدمی آتلیه ایستادم و نگاهش کردم. برایم با همان لبخند لچ‌درآرش سر تکان داد و صاف نشست.

- ساعت شیش سایه. یادت نره.

دستانم را داخل جیب‌های مانتویم کردم و به نگاه کردنم ادامه دادم. خندید و با بوق کشداری که نگاه چند عابر را دنبالش کشاند، گاز داد و رفت. پوفی کردم و بی‌اعتنا به نگاه عابری که به خاطر کار او مرا کنجکاوانه نگاه می‌کرد، وارد آتلیه شدم. صبا پشت سیستم نشسته بود و سرش گرم کارش بود.

- سلام.

سرش را بالا آورد و مرا که درحال گذاشتن وسایلم روی یکی از صندلی‌ها بودم، نگاه کرد.

- اوا! اومدی؟

نگاهش کردم. خندید و گفت:

- آخه گفتم تا یه ساعت دیگه، گفتم حال‌حالاها نمی‌آی.

- با پویا اومدم، زود رسیدم.

- ا! کجا بود؟

خودم را به میزش رساندم.

- جلوی بانک خفتم کرد.

خندید و از روی صندلی بلند شد.

- خوشم می‌آد زبله.

- سریش بیشتر بهش می‌آد.
کیفش را از روی میز برداشت و گفت:
- حالا آشتی کردین بالاخره یا نه؟
روی صندلی نشستم و روی موس زیر دستم ضربه‌ای زدم.
- نمی‌دونم.
مقابلم پشت سیستم ایستاد و پرسید:
- چرا؟
- امروز به لحظه واقعاً از ته دل خوشحال شدم که کلک خودش و این
مسخره‌بازی بی‌خودی که بینمونه، کنده شده، ولی دم در باز سریش شد.
چشم از صفحه‌ی سیستم و پوشه‌ای که باز کرده بودم، گرفتم.
- دید جدی‌جدی دارم قید این دو ماه رو می‌زنم، زد و از یه در دیگه وارد شد.
یکی از عکس‌های داخل پوشه را باز کردم.
- تولد مامانسه. ازم خواست راه بیفتم دنبالش این‌ور اون‌ور، خریدای آخر
هفته‌ش و اوکی کنم.
- تو چی گفتی؟
شانه بالا انداختم. میز را آهسته دور زد و روی آن یکی صندلی پشت میز نشست
و پرسید:
- از چی این رابطه ناراضی‌ای سایه؟
همان‌طور که مشغول بودم، جواب دادم:
- همه‌چیز. قرار نبود هیچی این‌جوری که الآن داره جلو می‌ره، پیش بره.
نگاهش کردم و گفتم:
- تو که خودت از اول ماجرا بودی. اگه قبول کردم، نصف بیشترش واسه اصرار
خودت بود. گفتی پسر خوبیه، شناخت داری روش.
- الانم سر حرفایی که اون موقع زدم، هستم. پویا واقعاً پسر خوبیه. حالا قبول
دارم یه کم شر و شورش زیاده، ولی بامرامه. اینجا و برویاش و ببین. فکر می‌کنی
اگه همت و پشتکار اون نبود، من و بهنام راحت می‌تونستیم از پس اجاره و سرپا
شدنش بریایم؟ می‌دونی چقدر کمک‌حالمون شد؟ اصلاً خودِ تو. سایه، تو

واقعاً توی این دو ماه هیچ پیشرفتی نداشتی؟ سرت تا قبل از این، این همه به کاری که چند سال براش سگ‌دو زدی و درسش و خوندی، گرم بود؟

- همه‌ی اینایی که گفتی رو قبول دارم.

- خب، پس حرف حسابت چیه الآن؟

صندلی را تاب دادم و کمی متمایل به او نشستم.

- اخلاقش و دوست ندارم. صمیمیت زیاد از حدش اذیتم می‌کنه. به‌روم نمی‌آرم، ولی کنارش معذبیم صبا!

- کاری کرده؟

برایش از شوخی لفظی بد چند روز پیش گفتم و حرف‌هایی که قبل از رسیدن‌مان داخل ماشین گفتم. حرف‌هایی که به انتها رسید، صبا خندان برخاست و گفت:

- بنده‌خدا خودشم که گفته شروور گفته.

- بنده‌خدا خودشم می‌دونست که داره حقیقت محض و می‌گه.

دستش را لبه‌ی میز گرفت و از همان بالا به صورتم نگاه کرد.

- حالا گیریم تو راست می‌گی و اونم دروغی نگفته. به جرئت می‌تونم بگم الآن بالای نود درصد دختر و پسرای که با همون، محض همونیه که پویا گفته. دختری که هزار دلیلی که فقط خودشون می‌دونن، چشمشون دنبال پول و مایه و ماشین آنچنانی طرفه و پسران که نگفته پیداست دنبال چی‌آن. اون ده درصد بقیه جزو استثنای این ماجران و یکی شونم تویی.

از میز کمی فاصله گرفت، اما نگاهش را که پر از شیطنت شده بود، از صورتم جدا نکرد.

- از من می‌شنوی، سخت بگیر. برو بچسب به همون مایه‌تبله‌ای که خودش گفته و عشق و حال دنیا رو بکن و از قبیلش خودتم بکش بالا. دنیا آخرتر از اونیه شده که چشم کسی دنبال بکارت طرف باشه.

چشمک زد و بند کیفش را روی شانه انداخت.

- حالا که شانست این جور زده، خر نشو و لگد زن زیرش. همیشه در روی پاشنه‌ی شانس نمی‌چرخه.

خندان تا نزدیک در رفت و آنجا مکث کوتاهی کرد.

- راستی، به بهنام گفتم بیاد فلش و ببره. اومد، بهش بده. توی کشوی اول، کنار جعبه‌ی سی‌دی‌هاست.

- باشه.

- من برم دیگه تا به ظهر نخورده‌م.

بازدمم را پرصدا رها کردم و به‌جای درِ سالن، به مانیتور و عکسی که روی آن بود، نگاه کردم. هوای گرم سالن را یادآوری حرف‌های پویا و تأیید زیرپوستی صبا برایم سنگین کرده بود. شالم را کمی از گردنم فاصله دادم و همان‌طور که موس را زیر دستم تکان آرامی می‌دادم، به این دو ماه فکر کردم، به اولین باری که سروکله‌اش در دایرکت‌م پیدا شد و سر حرف را با چند سؤال مربوط به عکس‌ها و عکاسی‌ام باز کرد. سؤال و جواب‌هایی که نشان از علاقه‌ی بی‌حدش به این کار داشت، مرا که آدم تعارفی‌ای بودم، ناخودآگاه ملزم به پاسخگویی و روی خوش نشان‌دادن کرد، کاری که دو ماه تمام مرا به غلط‌کردن انداخت! این خوش آمدن‌ها و ذوق‌هایی که گاهی مرا تا سرحد جنون کفری می‌کرد، تقریباً هر روز ادامه داشت، جوری که یکی دو روز آخر برخلاف عادت‌ی که داشتم، تنها پیام‌هایش را سین می‌کردم و تمامشان را بی‌جواب می‌گذاشتم. دیگر حوصله‌ی حرف‌ها و تعریف و تمجیدهایش را که به نظرم تمامش پوچ بود، نداشتم. فقط چند روز از آشنایی بی‌نام‌ونشانمان می‌گذشت که یک شب بعد از تعارف‌های معمولش، پیشنهاد اینجا را داد، آتلیه‌ی تازه‌تأسیس دوستی که در به‌در دنبال عکاس بود، همین آتلیه‌ای که منجر به آشنایی بیشترمان و همکاری با زن و مرد جوانی شد که اخلاق خوششان و علاقه‌ام به حرفه‌ام، مرا پاگیر محیط دوست‌داشتنی‌اش کرد. بعد از آن ناخودآگاه دیدارهای بینمان بیشتر و به‌واسطه‌ی رفت‌وآمد او صمیمی‌تر شد و خیلی زود به رابطه‌ای دوستانه رسید، رابطه‌ای که زیاد راغب به پذیرفتنش نبودم، اما احساس دینی که به او داشتم و اصرارهای زیاد صبا و زیرگوشم خواندن‌هایش، بالاخره مرا بعد از کلی به قول پویا نازونوز کردن راضی به پذیرش و قبول رابطه‌ای کرد که هرچه از آن می‌گذشت، پشیمان‌تر و نادم‌تر می‌شدم.

باورش سخت نبود. از همان ابتدا و تقریباً با اولین گفت‌وگوهایی که بینمان

ردوبدل شد، می دانستم پویایی که به قول خودش در بند هیچ بایدی نبود، آدم من بدقلق و ناسازگار با رفتار او نیست. چیزهایی که پویا امروز خیلی واضح و بدون هیچ لاپوشانی‌ای گفت، من در طول این دو ماه بارها از رفتار و کردارش خوانده و هر بار ناخودآگاه بیشتر از او و ادامه‌ی این رابطه دلزده شده بودم.

- سلام سلام.

جاخورده از صدا و حضور یک مرتبه‌ای بهنام، تنم روی صندلی تکانی خود و همراه با چرخ‌های صندلی عقب رفت.

- چطوری شما؟

لبخند زدم و پر شالم را روی شانه انداختم.

- سلام. ممنون. شما خوبین؟

سوئیچش را در دستش تاب داد و گفت:

- به مرحمت شما. می‌دین اون امانتی ما رو؟

کشور را سریع باز کردم و گفتم:

- صبا پیش پاتون رفت. ندیدینش؟

آن طرف میز ایستاد، سنگینی تنش را روی دستانش انداخت و گفت:

- نه. قبل از رفتنش بهم زنگ زد، گفت قضیه رو.

بند ساچمه‌ای ریزی را که به فلش آویزان بود، گرفتم و آن را بالا نگه داشتم.

- بفرمایین.

حین گرفتنش تشکر کرد و گفت:

- آقای سراج نگفتن این گرفت و گیر حل بشه، چقدر طول می‌کشه وام و واریز کنن؟

لبه‌ی میز را گرفتم و خودم را همراه صندلی کمی جلو کشیدم.

- و آلا چیزی به من نگفتن، ولی گمون نکنم زیاد طول بکشه. شرایطتون و به بابا گفتم. گفتن حتماً پیگیری می‌کنن.

- کاش زودتر جفت و جور بشه! چیزی نمونه به موعده چک دستگاه‌ها. هی به پویا گفتم بیا فعلاً تا وام جور نشده، از خیر خریدشون بگذریم، کله شق بازی درآورد.

- پویا بی‌گدار به آب نمی‌زنه. حتماً حساب همه‌چی رو کرده که اقدام کرده. خودشم امروز بانک بود.
- بی‌گدار به آب نمی‌زنه، چون خیالش از حساب همیشه پر خودش راحت‌ه. مثل من بدبخت نیست که از فکر چک‌هام چند شبه خواب ندارم.
- تاریخ چک‌تون کیه؟
- سی‌ام.
- لبخند اطمینان‌بخشی زد.
- هنوز ده دوازده روز فرصت دارین. ایشالاً جور می‌شه. نگران نباشین.
- خدا کنه. نشه که بدبختم! باید تموم دار و ندارم و بدم سرش.
- لبخند بی‌حوصله‌ای زد و نگاهم را به مانیتور دادم. گفت:
- راستی!
- منتظر نگاهش کردم. با چند قدم کوتاه خودش را به میز صبارساند و از روی میز چیزی برداشت و به طرفم آمد. کنارم با فاصله ایستاد و حینی که پاکت کوچکی را سمتم می‌گرفت، گفت:
- نهایتش نکردم. وقت کردی، حتماً یه نگاه بهش بنداز. اگه اوکی بود، زنگ بز، بگو بیان برای تأیید نهایی.
- پاکت کوچک زردی را که حاوی رَم فیلم و عکس‌ها بود، گرفتم و نگاه کوتاهی داخلش انداختم.
- کدومه؟
- مال این یارو شیرانیه. چند روز پیش خانمش تماس گرفت، شاکی بود حسابی.
- چرا؟
- فلش را در جیب پیراهنش انداخت.
- می‌گفت دو هفته ست بچم اومده، هنوز عکسای بارداریم پیش شماست. حقیقه‌جانب و با کمی شماتت نگاهش کردم. خندید و دست بالا برد و بیرون رفت. رم را از پاکت بیرون آوردم و پوشه‌ای که از قبل روی سیستم باز کرده بودم را بستم. رم را به دستگاه وصل کردم و کمی منتظر ماندم تا عکس‌ها بالا بیایند.

دیدن فیلم و عکس‌ها حدود نیم ساعتی وقتم را گرفت، عکس‌هایی که عاشقشان بودم و آن روز خودم تک‌به‌تک آن‌ها را با کلی ذوق و شوق گرفته بودم. با لبخند رضایت‌بخشی پوشه را بستم و برای برداشتن تلفنم، از پشت میز بلند شدم و کمی بعد، روی یکی از صندلی‌های کنار دیوار سالن نشستم و از جیب کوله‌ام تلفنم را برداشتم. با دیدن آن‌همه میسداکال که روی صفحه خودنمایی می‌کرد، ابروهایم بالا پرید. عددهای قرمز صفحه را لمس کردم و وارد تماس‌هایم شدم. دو تماس از صبا، یکی از بابا و پنج تماس از پویا که تمامش حدود پنج دقیقه پیش بود.

کمی نگران چشم از اسم پویا و عددهای کنار نامش گرفتم و روی اسم صبا ضربه زدم. صدای به نفس‌نفس افتاده‌اش را بعد از چند بوق کشنده شنیدم.

- الو، سایه؟

- سلام صبا. من الان اوادم سرگوشی، دیدم زنگ زدی. گوشی بی صدا بود، متوجه نشدم. کاری داشتی؟

پوفی کشید و گفت:

- الان نه دیگه. دارم می‌آم آتلیه.

- خب بگو چی کار داشتی؟

- هیچی. با بهنام کار داشتم، خاموش بود. تو رو گرفتم، جواب ندادی.

- بهنام پنج دقیقه بعد از تو رسید و فلش و گرفت و رفت.

- گمونم شارژ تموم کرده.

- بابا هم واسه همین زنگ زده بود؟

- آره. تو هنوز اونجایی؟

- آره. چی شد؟ تونستی کاری بکنی یا نه؟

- زنگ زدم داداشم، با خودم رسید بانک. مشکلم الان اون چک برگشتیه. باید بگردم دنبال یه ضامن دیگه.

- می‌شناسی کسی رو؟

- آشنا که زیاد دارم، ولی کسی که بخواد برام مایه بذاره، نه.

- ای بابا! حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

- نمی دونم، یه غلطی می‌کنم دیگه. گمونم پشت خطی داری.
به گوشی و نام پویا نگاه انداختم و کلافه پیشانی‌ام را چسبیدم.
- پویاست.
خندید و تماس را قطع کرد. بی میل انگشت روی صفحه کشیدم و آن را بالا بردم.
- الو؟
صدایش بلافاصله آمد.
- مگه قرار نشد زنگ می‌زنم، جواب بدی؟!
- قولی دادم؟
- بچه نشو سایه.
- کارت و بگو. کار دارم.
- آتلیه‌ای؟
- آره.
- می‌تونی تعطیلش کنی؟
- نه.
- سایه!
- پویا، کار دارم. دست تنهام، سفارشای مردم مونده.
- صبا و بقیه‌ی بچه‌ها کجان مگه؟
- دنبال بدبختی شون.
- قرار شد کمکم کنی سایه.
- گفتم آخر هفته!
- الانم وسط هفته‌ست و من هنوز هیچ‌گهی نخورده‌م. فقط یه باغ سپرده بودم به
بچه‌ها که الان زنگ زده، می‌گه یارو گفته کنسله.
تکیه‌ام را به میز دادم و گوشی را کنار گوش دیگرم بردم.
- توی خونه تون بگیر.
- اون وقت دیگه می‌شه اسمش گذاشت سورپرایز؟!
سکوت‌م نشان از بی‌اهمیتی‌ام داشت. بازدمش را با فشار پشت گوشی رها کرد و
گفت:

- باید برم چند جا سر بزنم، ببینم چیز دندون‌گیری پیدا می‌کنم یا نه. باید دوشیزه همراهم باشه.
- حرفش و ادای لحنش ناخودآگاه باعث خنده‌ام شد.
- چی می‌گی حالا؟
- نمی‌شه بذاری یه وقت دیگه؟ آخه الان کله‌ی ظهری وقت این کاراست؟
- بفهم، وقتم تنگه. پیام حالا؟
- لبم را کج کردم.
- هوم سایه؟
- بی میل لب زدم:
- بیا.
- خندید.
- پایبندم. بدو بیا.
- فحشی را که در دلم نثارش کردم، نشنید. تماس را بی آن‌که چیزی بگویم، قطع کردم و در حالی که سعی داشتم ذهنم را بیش از این مشغول او و رابطه‌ای که ناخودآگاه فکرش هول به جانم می‌انداخت، نکنم، مانیتور را خاموش کردم و وسایلم را از روی صندلی برداشتم و از سالن بیرون آمدم. پایین پله‌ها بودم که صبا وارد شد و با دیدن من روی آخرین پله‌ای که به پاگرد جلوی در می‌رسید، ایستاد.
- !! داری می‌ری؟
- بی هیچ عجله‌ای از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:
- مگه ندیدی پویا رو جلوی در؟
- ، نه.
- خودش را به در رساند و سر و یکی از شانه‌هایش را بیرون برد.
- آهان، آره، اونجاست. جلوی سوپری پارک کرده. من از این طرف او مدم، واسه همین ندیدمش.
- کنارش نزدیک در ایستادم.
- کجا می‌بردت حالا شازده؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- بلدتر و باحوصله‌تر از من پیدا نکرده بیفته دنبال کارای آخر هفته‌ش.
خندید و ضربه‌ی آرامی به بازویم زد.
- خودمونیم، شانست زده. موشه خودش داره قشنگ دم می‌ده به تله. الآن فقط
کافیه زرنگ باشی تا با یه نقشه‌ی درست‌حسابی گاوت و تا قرون آخر خوب
بدوشی.

نگاهم را که هزار بدویی‌راه در خود داشت، با خنده‌ی پرشیطنتی جواب داد.
- جان تو راست می‌گم. بکش بیرون از اون تعصب‌خرکیت!
سمت پله‌ها رفت و روی اولین پله ایستاد.

- سایه، نشه یه وقت به خودت بیای و ببینی ای داد بی‌داد، جا تره و بچه نیستا!
این بشری که من می‌شناسم، از اونا نیست که دندون طمعش و بکنه بندازه دور.
چشمش بدجوری تو رو گرفته. اگه تا اینجا اومده، مطمئن باش تا آخرشم می‌ره.
زرنگ باش سایه. معامله‌ی دوسرسود که می‌کن، الآنه. خر نشو، بساز این آینده‌ی
کوفتیت و!

- نمی‌خوای اون گوشی رو دو دقیقه بذاری کنار، ما رو ببینی؟
از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و همان‌طور که سرگرم تلفنم بودم، جواب دادم:
- از صبح زیاد دیده‌مت.
خندید و تلفنم را از بالای انگشتانم کشید.
- این و غلاف کن، دو دقیقه حواست و بده به من، ببین چی می‌گم.
ابروانم به هم رسید و نگاهم سمت او کج شد. دستش را روی رانش گذاشت و با
ته‌گوشی دو بار به پایش ضربه زد.
- درمورد اون حرفام... ناراحتت کردم؟
تعارف را جایز ندانستم.
- آره.
لب پایینی را بالا داد و ماشین را به خیابان دیگری هدایت کرد.
- خوبه که تعارف نداری.

- خوبه که روشنم کردی!
نگاهم کرد و گفت:
- تعریف کن ببینم چی کار کردی این چند روز.
- کار خاصی که قابل گفتن باشه، انجام ندادم.
- جدیداً خیلی گوشت تلخ شدیا! خبریه؟
- چه خبری مثلاً؟
پشت گوشش را خاراند.
- چه می دونم!
شانه ام را به صدلی زدم و از شیشه ی جلو نگاهی به بیرون انداختم.
- نیم ساعت بیشتره داری همین طوری توی خیابونا می چرخ می پویا. کجاست این جای کوفتی که می خوای بری؟
- جایی رو سراغ ندارم.
نگاهش کردم.
- باور کن.
- یعنی الکی داری وقت من و خودت و...
چانه اش را بالا داد و گفت:
- گمونم قبلاً توی این خیابون یه املاکی دیدم که توی کار اجاره ی باغ و خونه بود. بریم جلوتر، ببینیم پیداش می کنیم.
- ندونسته و نپرسیده راه افتادی این و اون ور؟
خندید و تلفنش را که زنگ می خورد، به زحمت از جیب تنگ شلوارش بیرون آورد. نگاه کوتاهی به صفحه اش انداخت و آن را کنار گوشش برد. صدایش بشاش و سرزنده بود.
- آقا، ما خیلی چاکر شما ییم.
دستم را برای گرفتن تلفنم جلو بردم. خندید و آن را کف دستم گذاشت و به شخص پشت تلفن گفت:
- گفتم تو نمیری.
بیشتر خندید و پرسید:

- مغازه‌ای؟

قفل تلفنم را باز کردم و وارد اینستاگرام شدم و در همان حال هم صدای خنداناش را شنیدم.

- نشنیدم جون تو... به جون تو...

خنده‌اش را رها کرد و گفت:

- به اون دیوٹ بگو دهن تو رو من آخر سرویس می‌کنم!

نگاه زیرچشمی‌ام را با نیم‌نگاهی جواب داد و گوشی را به دست دیگرش داد و سرش را سمت شیشه چرخاند.

- زر زده خداوکیلی!

آخرین پستم را باز کردم و برای وقت‌کشی مشغول خواندن کامنت‌ها شدم.

- دنبال دربه‌دري، توی خیابون.

در جواب چیزی که شنید، گفت:

- یارو قرار باغ و کنسل کرد. او مدهم ببینم جایی رو پیدا می‌کنم یا نه.

راهنما زد و حینی که وارد خیابان دیگری می‌شد، گفت:

- چه می‌دونم، بهونه آورد دیگه. حالا به یکی دو تا از بچه‌ها سپرده‌م اگه جایی به تورشون خورد، بگیرن. خودمم می‌گردم، ببینم چی کار می‌تونم بکنم. نگفتی،

مغازه‌ای؟

دستش را بالا برد و مچش را سمت صورتش چرخاند.

- تاکی هستی؟

آخرین کامنت را خواندم و ناخودآگاه با حرف او سرگرداندم.

- اوکی، می‌آم می‌بینمت. کاری نداری فعلاً؟

ماشین را کمی پایین‌تر از املاکی نگه داشت و در حال بازکردن کمر بندش، نگاهی هم حواله‌ی من کرد.

- بریم پایین، یه سر بزنینم.

تلفنم را داخل جیبم انداختم و در را باز کردم. عینکش را به چشم زد و خودش را به من رساند. دستش که از پشت سرم سمت پهلویم رفت، ناخودآگاه خودم را کنار کشیدم و علناً از او فاصله گرفتم. نگاهش را از پشت عینکش ندیدم، اما متوجه

پوزخندی شدم که گوشه‌ی لبش را بالا کشید. اعتنا نکردم و مقابل در املاکی ایستادم. عکس‌العمل خاصی به واکنش‌م نشان نداد و دستگیره را گرفت و با فشاری در را باز کرد. پشت‌سر او که سلام بلندی داد، وارد شدم و نزدیک در ایستادم.

- جلوتر نمی‌آی؟

- هستم اینجا. تو برو پیرس، ببین چی می‌گن.

- می‌خورنت بیای دو قدم جلوتر؟

نگاهش کردم. اخم آشکاری به پیشانی آورد. دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد.

- اگه قرار بود تا اینجا بیای، می‌موندی توی ماشین که سنگین‌تر بودی!

- نگفتم نمی‌آم جلو. گفتم پیرس اصلاً چیزی توی چنته دارن یا نه.

نگاهش را روی چشمانم جابه‌جا کرد و آرام پیچ زد:

- یادمه روزای اول با این‌که توی قیافه بودی، خوش‌خلق‌تر بودی!

- الان نیستم، چون نسبت‌به اون موقع زیادی توی دست‌وپامی.

- خیلی بده که این جور حرفت و رک می‌کوبی توی صورت آدم!

- هرچی هم واضح بگم، اندازه‌ی تو نگفتم.

- امری دارین آقا؟

نگاهش را گرفت و قدمی سمت میز برداشت.

- سلام. باغ واسه اجاره می‌خوام. چی توی بساطتون دارین؟

مرد که هم‌سن‌وسال خودش بود، روی صندلی کج شد و در حالی که یکی از دست‌ها را روی میز داشت، تکیه‌اش را عقب برد و گفت:

- واسه کی می‌خوای؟

پویا دماغش را خاراند و جواب داد:

- آخر هفته. جمعه عصر.

- قضیه مهمونیه، تولده، خانوادگیه یا مجردی؟

پویا مرا نگاه کرد و گفت:

- تولد. خانوادگیه.

مرد چهره‌ی متفکری به‌خود گرفت و پرسید:

- جاش هرجا باشه، مشکلی نداره؟

پویا سر بالا انداخت و مرد رو به پسر دیگری که مشغول صحبت با مرد مسنی بود، گفت:

- افشین، باغ آقای امیری چی شد؟ بستی با یارو؟

پسری که او را افشین خوانده بود، تندتند چیزی روی برگه نوشت و جواب داد:

- دیروز بستم. چطور؟

مرد پشت میز سری برایش بالا انداخت و به پویا گفت:

- خودم یکی دو مورد داشتم که واسه آخر هفته قرقه. اگه خیلی کارت گیره، زنگ بزنم چند جا سراغ بگیرم.

پویا از خداخواسته قبول کرد و تعارف مرد را برای نشستن پذیرفت. به دو صندلی‌ای که کمی آن طرف‌تر از میز بود، اشاره کرد و خودش زودتر روی یکی از آن‌ها نشست. کنارش که نشستم، کمی سمت من یله شد و آرام کنار گوشم گفت:

- سخت می‌گیری.

- می‌شه ادامه ندی؟

خودش را از صندلی کمی پایین کشید و پاهایش را بازتر کرد. شانهاش را به قسمت بالایی صندلی چسباند و با سری که عقب افتاده بود، صورتم را با نگاهش کاوید.

- کافیه یکی دو ماه باهام باشی تا...

- ادامه بدی، پا می‌شم می‌رم پویا! به خدا راست می‌گم!

- تا چند سال آینده‌ت و می‌سازم. کاری می‌کنم که...

به حرکت سریع عکس‌العمل نشان داد و مچم را فوری گرفت.

- بشین.

نگاه پرغیظم را نادیده گرفت و کمرش را از صندلی جدا کرد و عین خودم سر صندلی نشست.

- فقط یکی دو ماه، بعد قول می‌دم برای همیشه برم و جوری گم‌به‌گور بشم که هیچ‌جا نبینیم. اگه برای این نگرانی، من آدم نامردی نیستم سایه. به جون مادرم

راست می‌گم. فقط یکی دو ماه. هوم؟ باشه؟ قبو...

- آقا؟

پویا لب فشرد و مرد را که پابرنه وسط حرفش دویده بود، تند نگاه کرد.

- تعداد مهموناتون چند نفره؟

پویا لبش را زبان زد و سرد جواب داد:

- نمی‌دونم، چهل پنجاه نفر. مهمه مگه؟

از کنارش بلند شدم و زیر نگاه توییخگرش چند قدمی رفتم و تقریباً نزدیک در ایستادم و خودم را مشغول تماشای بیرون نشان دادم. چند دقیقه‌ای به همان حال ایستادم، بدون این‌که بفهمم بین آن‌ها چه گفت‌وگوهایی ردوبدل شد یا برایم حتی ذره‌ای اهمیت داشته باشد. صدای تعارف و تشکرشان که از حد معمول کمی بالاتر رفت، بی‌معطلی در را باز کردم و بیرون رفتم.

پشت سرم بیرون آمد و گفت:

- گمونم حله دیگه.

- پیدا شد؟

ریموت ماشینش را زد و سوار شد.

- ظاهراً.

- یعنی هنوزم صددرصد نیست؟

- باغ خالیه. موردشم راست کار خودمونه.

- خب؟

- یارو گفت روی نود درصد قضیه حساب کنم.

- اون ده درصدش چیه؟

خندید.

- صاحب باغ. این یارو یکی دو بار گرفتش، دردسترس نبود. شماره‌م و گرفت،

گفت اوکی می‌کنه، زنگ می‌زنه.

- کی؟

- نمی‌دونم. گفت خبر می‌ده به محض این‌که اوکی شد.

- خب پس اگه این‌جوره، می‌خوای نریم جای دیگه. بریم خونه. من کلی کار

دارم.

- باشه. فقط سر راه من یه امانتی دارم، از داییم بگیرم و بریم. مسیرش زیاد دور نیست، دو تا خیابون بالاتره.

چیزی نگفتم و او با نگاهی که ناخودآگاه باعث هیجانِ آنی و تپش قلب بالایم شد، سرعتش را از حد معمول بالاتر برد. کمی که راند، برگشت و به من که خود را مشغول کار با تلفنم نشان می‌دادم، نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- به پیشنهادم فکر کن.

حرفش رعشه به تنم انداخت. سرم را بالا بردم.

- مطمئن باش با من باشی، بهت بد نمی‌گذره. یعنی نمی‌ذارم که بگذره. قول می‌دم کاری کنم...

- چرا از من نمی‌کنی ببری سراغ یکی مثل همون تجربه‌های قبلیت؟

- نمی‌تونم.

- چرا؟

- خیالِ داشتنتم ولم نمی‌کنه.

- ماکسیمم تا چه وقت؟

- واسه چی؟

- بیشترین زمانی که با یکی توی رابطه بودی، چقدر بوده؟ مطمئنی برای رابطه‌ی ما یکی دو ماه کافیه؟

لبش عقب رفت و نگاهِ خنداناش با سرخوشی چرخید.

- این یعنی چی؟ قبول کردی؟

- فکر کن آره. تو جواب من و بده.

کمی فکر کرد و گفت:

- حالا که فکر می‌کنم، نمی‌دونم واقعاً. من خیلی وقتاً با یکی بودم نهایت به یه ماه هم ختم نشده. این موضوع همیشه برام جنبه‌ی فان داشته، یه نوع تفریح، خوشگذرونی. چه می‌دونم.

وارد خیابانی که گفته بود، شد و سرعتش را کمی کم کرد.

- درمورد تو بخوام راست و حسینی بگم، اولش هیچی نبود، حتی همون تفریح

یا همون خوشگذرونی ای که گفتم. همه چی الکی الکی پیش رفت تا رسید به اینجا.

- تو که می‌گی نبود، پس چرا رسید به اینجا؟

سکوتش تا وقتی ماشین را جلوی پاساژ بزرگی پارک کرد، ادامه داشت. سوئیچ را زد و برگشت و مرا که با ظاهری منتظر همچنان خیره‌اش بودم، نگاه کرد.

- نمی‌دونم واقعاً. بحث هر چیزی شاید باشه، ولی...

سرش تکانی خورد و همان‌طور که دستش برای بازکردن در می‌رفت، ادامه داد:

- این‌که همچین بگی نگی با هم سن و سال‌هات متفاوت می‌زنی رو دوست دارم. خندید و بدجنس شد و گفت:

- از تیپتم خوشم می‌آد، برعکس ریخت و قیافه‌ت. همچین روفرمی.

نگاهش پایین‌تر رفت و جایی بین گردن نیمه‌برهنه و قسمتی از سینه‌ام که زیر شال پنهان بود، گیر کرد.

- شاید همین تنها حسنت پاگیرم کرده تا الآن. همچین قشنگ باب دندونی.

نگاهش دوباره سمت صورتم برگشت، خندید و در را باز کرد.

- آگه می‌خوای بدترش و نشنوی، زودتر پیاده شو بریم تا این دایی ما نبسته بره، دست من بدبخت از اینجام کوتاه بمونه.

پیاده شد و آن طرف ماشین منتظرم ماند. احساس می‌کردم درحال بالا آوردن دل و روده‌ام هستم. برگشتم و به کیف و کوله‌ام که روی صندلی عقب بود، نگاهی انداختم. نیازی به بردنشان نبود. به تندی چرخیدم و در را باز کردم. هوای آزاد بیرون را با چند دم عمیق به ریه کشیدم و با حالی بد و سرگیجه‌ای که حرف‌هایم دچارم کرده بود، به سمتش راه افتادم. در حالی که قسمتی از ذهنم درگیر حرف‌های او بود و قسمتی درگیر نصایح ارزشمند صبا، از پله‌ها بالا رفتم و وارد پاساژ شدیم. مرا به سمت پله برقی سمت راست هدایت کرد و صورت بی‌حالم را از نظر گذراند.

- خوبی؟

سؤالش را بی‌جواب گذاشتم و روی اولین پله ایستادم. پله‌ی پایینی را برای ایستادن انتخاب کرد و همان‌طور نگاهش را که علناً رنگ دیگری به خود گرفته

بود، روی صورت‌م تنظیم می‌کرد، ساعدش را لبه‌ی حفاظ پله‌ها گذاشت و خودش را آن سمتی کج کرد.

- ساکت شدی چرا؟

چیزی نگفتم. نیمچه خنده‌ای کرد و سرش را گرداند و به بالای پله‌ها و رفت‌وآمدی که بود، نگاه کرد.

- من جای تو بودم، می‌نشستم خوب به پیشنهاد هوس‌انگیزی که بهم شده، فکر می‌کردم، به خواسته‌هام، آرزوهایم، به دم و دستگاہی که واسه توسعه‌ی کارم لازم دارم. کارت حرف نداره سایه. حیفی وقتت و الکی توی اینستا و چهار تا پیج درپیت هدر بدی.

تکیه‌اش را از روی دستش برداشت و بعد از من قدم روی سطح صاف پیش‌رویمان گذاشت. با دست مسیری را که باید می‌رفتیم، نشانم داد و من حینی که شانه‌به‌شانه‌اش جلو می‌رفتم، مطمئن بودم این بار آخری است که خودش و تمام اراجیفش را تحمل می‌کنم و بالاخره قید هر آنچه مرا مجبور به بودن در این رابطه کرده بود، می‌زنم و برای همیشه او را از زندگی‌ام بیرون می‌کنم، حتی به قیمت بی‌کارشدن و چشم‌بستن روی کار و آتلیه‌ای که دو ماه تمام برای رونق و نگهداری‌اش تلاش کرده بودم.

از مقابل چند مغازه که زرق‌وبرق زیادشان چشم را کور می‌کرد، گذشت و مقابل مغازه‌ای به مراتب بزرگ‌تر و مجلل‌تر ایستاد. با دو انگشت ضربه‌ی کوتاهی به شیشه زد و برای پسر جوانی که پشت میز شیشه‌ای انتهای مغازه بود، دست بلند کرد. در باز شد. بی‌اختیار قدمی عقب رفتم و به سردر زیبایش نگاه کردم. روی سطح قهوه‌ای آن با خط زرد زیبایی نوشته شده بود «Mahyar gold gallery». صدای خوش‌ویششان را از همان جا شنیدم و نگاهی به ویتترین بزرگش انداختم. ابروهایم ناخودآگاه با دیدن آن همه طلا و سرویس‌های ظریف و درشت بالا رفت و به سقف پیشانی‌ام چسبید. جلوتر رفتم و هم‌زمان صدای پویا را از جایی همان حوالی شنیدم.

- تنهایی؟

صدای مرد داخل مغازه را از فاصله‌ای کمی دورتر شنیدم.

- بیا تو. رفت تا همین پایین و برگرده.
- پویا به قصد ورود، دستگیره را رها کرد و مرا که حالا تقریباً پشت به او در نیم قدمی ویتترین بزرگ مغازه ایستاده بودم، صدا کرد:
- سایه.
- نگاهم را با لذت روی طلاهای طبقه‌ی پایین چرخاندم و گفتم:
- تو برو امانتیت و بگیر. من اینا رو نگاه می‌کنم.
قدم برداشته را عقب گذاشت و بیرون در، نزدیک من ایستاد.
- طلا دوست داری؟
خندیدم.
- بیشتر دیدنش و دوست دارم.
- احیاناً الآن غلو نمی‌کنی؟
انگشتم را روی شیشه‌ی براق ویتترین گذاشتم و به آویز کوچک و زیبایی که بند زنجیر کوتاه و ظریفش بود، اشاره کردم.
- این و ببین چه خوشگله.
- کنارم ایستاد و جفت دست‌ها را در جیب فروبرد.
- همین فسقله سنجاقک؟
- همین ظرافت و کوچیکیش قشنگه دیگه.
- جساراً سلیقه‌ت خیلی تخ...
نگاهم سمتش کج شد. خندید و سرش را میان شانه‌های بالابرده‌اش فروبرد.
- به من باشه، می‌گم اون یکی که پشت سرشه.
دستانم را روی سینه جمع و به آن آویز نگاه کردم. انتخابش هم مانند خودش
یغور بود و آدم را به وحشت می‌انداخت.
- قبول کنی، دشت اول و همین جا رفتیم.
پوزخندی زدم و نگاهم را توی ویتترین گرداندم.
- برو زودتر کارت و انجام بده، بریم.
دستش را بیشتر در جیبش فروبرد و با تلفنش بیرون آورد.
- به نظر من معطلش نکن. مظنه‌ی طلا که دستت هست؟ اگر نیست که آشنای

ما اینجاست.

- پویا برو!

خندید و گوشی را به گوشش چسباند.

- کجایی پس دو ساعته دم در معظلم؟

چرخید و پشت سرش و پله‌های متحرکی را که به دیوار چسبیده بودند، از نظر گذراند.

- بدو. او مدیا!

حین گفتن این حرف با نگاه منظورداری به من که تمام توجهم به ویتترین پیش‌رویم بود، از میان درگذشت و داخل شد. کمی روی پا به طرف در چرخیدم و مشغول دیدزدن طلاهای آن طرف شدم. چشمانم با لذت و افری از سرویس‌ها گذشت و روی سرویس بی‌نهایت زیبایی که در ردیف انتهایی بود، ثابت ماند. ظرافت بی‌حد و اندازه‌ش نیشم را شل کرد. کمی روی پا خم شدم و نزدیک‌تر رفتم تا آن را که پشت سرویس بزرگ‌تری پنهان بود، ببینم.

- خانم، اجازه می‌دین؟

صدایی درست پشت سرم، مرا که سخت مشغول دیدزدن بودم، از جا پراند و باعث شد پیشانی‌ام محکم با شیشه برخورد کند. لبم را نه از زور درد، بلکه از خجالت گزیدم و بلافاصله خودم را از مسیرش کنار کشیدم.

- ببخشین.

مرد جوان نیم‌نگاهی حواله‌ی من کرد. بی‌اختیار دستم را بالا برده بردم و کنار شقیقه‌ام را انگشت کشیدم.

با یک گام بلند پشت در ایستاد. در از داخل باز شد و او وارد شد. صدای پویا را هنگامی که مرد قصد بستن در را داشت، شنیدم.

- سایه، بیا.

مرد با حرف پویا بعینه جا خورد و مرا که با او و در فقط یک قدم بلند فاصله داشتم، نگاه کرد. دستپاچه چشم از او گرفتم و از کنارش به پویا نگاه کردم. وسط مغازه ایستاده بود و نیمی از حواسش به تلفن همراهش بود و نیم دیگرش به مردی که پشت ویتترین ایستاده و در حال حساب‌و‌کتاب چیزی بود. مرد در را

بیشتر باز کرد. با همان دستی که همچنان روی پیشانی ام داشتم، موهایم را داخل شالم فرستادم و معذب قدمی برداشتم. مرد کنار در منتظر ورودم ایستاد و با نگاهی که پر از کنجکاوی بود، خیره‌ام شد.

- سلام.

گرم‌وگیرا جواب داد:

- سلام. خوش اومدین.

تشکر کردم و کنار ایستادم تا در را ببندد. پویا تلفنش را در جیبش سُراند و دست او را محکم فشرد.

- چطوری خان‌دایی؟

مرد نیشخندی زد و دستش را انداخت.

- اومدی دنبال امانتیت؟

پویا نیم قدمی برداشت و چسبید به من که معذب آن وسط مانده بودم، و گفت:

- آماده‌ست دیگه؟

مرد آرنجش را روی میز گذاشت او را نگاه کرد.

- نه.

- شوخی نکن مهیار.

مرد سرش را تابی داد و خطاب به آن یکی مرد پشت ویتترین گفت:

- ماهان، زنگ زدی سهیلی بیاد؟

- آره. گفت تا غروب می‌آد.

- مهیار؟!!

مرد لبخند زد و در حال دورزدن ویتترین گفت:

- همراهت و معرفی نمی‌کنی؟

پویا نگاهم کرد و خیلی معمولی گفت:

- سایه، دوست‌دخترم.

مرد که حالا پشت ویتترینش بود، ابرو بالا انداخت و با دقت بیشتری براندازم کرد.

- ایشونم آقای مهیار، دایی جان ما.

بی اختیار حواسم جمع مردی شد که انگار با نگاهش خیال و جب‌کردنم را داشت.
- خوش‌و‌قتم خانم.
لبخند کوچکی زدم و زیر لب تشکر کردم.
- مهیار، دست بجنبون، عجله دارم.
مرد بدون هیچ عجله‌ای کمی از میز فاصله گرفت، دسته کلیدش را از جیبش
درآورد و آرام و شمرده سمت دری که همان پشت بود، راه افتاد.
- آگه چیزی می‌خورین، بگو ماهان بره پایین، بگیره و بیاره.
با این حرف کلید را در قفل در چرخاند و وارد آنجا شد.
- سایه؟
- نه، ممنون.
پویا برای ماهان که منتظر چشم به او داشت، سری بالا انداخت و تشکر کرد.
بالاتنه‌ام را کمی سمتش کشیدم و پیچ زدم:
- واقعاً دایته؟
نگاه خندانیش را به صورتم داد و گفت:
- واقعاً داییمه.
- چند سالشه؟
- نرمی گوشش را لمس کرد.
- چهار پنج سالی ازم بزرگ‌تره.
- تو چند سالت بود؟
تک‌خنده‌ی صدا‌داری زد و گفت:
- ماه دیگه بیست و نه رو پر می‌کنم. آماده‌ی کادو باش از الان.
- زن داره؟
فرصت طلبانه دستش را دور پهلویم انداخت و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد.
- داری آمار می‌گیری ازم؟
شانه‌ام با بی‌تفاوتی بالا رفت و نگاهم سمت دری چرخ خورد که او درحال
بیرون آمدن از آن بود. جعبه‌ی چوبی تراش‌خورده‌ای را که در دست داشت، روی
میز شیشه‌ای گذاشت و نیم‌نگاهی حواله‌ی جفتمان کرد.

- اینم امانتی تو.
- پویا بدون این که به تقلائی نامحسوسم توجهی نشان دهد، مرا همراه خودش تا پشت همان میز برد.
- بیا ببین سلیقه‌م چطوره. می پسندی یا نه؟
- به دایی جوانش که با حرف او نگاه تیزش مستقیم صورتم را نشانه گرفت، لبخند دستپاچه‌ای زد و فشار کوتاهی روی پنجه‌اش که کمرم را گرفته بود، آوردم. مقاومتش را قدمی که آشکارا عقب گذاشتم، شکست و مجبور به عقب‌کشیدن شد. جعبه را روی میز کمی سمت من سوق داد و پرسید:
- چطوره؟
- حواسم به جای جعبه، جمع مردی بود که آن طرف میز ایستاده بود و چهارچشمی من و تمام حرکاتم را می‌پایید.
- قشنگه. مبارکشون باشه.
- واقعاً خوبه؟
- چشمانم از روی سرویس بسیار زیبای داخل جعبه گذشت، کمی بالاتر رفت و روی دستی که پشت جعبه قرار داشت، نشست.
- آره. خیلی خوبه.
- نگاهم سمج شد و روی دست چپش که زیر آن یکی دستش بود، کمی کش آمد. به دنبال جواب همان سؤالی بودم که پویا عمداً بی جواب گذاشت. انگشتان دست چپش پنهان بود، اما دور مچش ساعت بسیار شیک با بند سرمه‌ای داشت و دور آن یکی دستبندی نخی.
- اوکیه پس؟
- حله. فاکتور کردی دیگه؟
- تنش را عقب برد و با پنجه‌هایش لبه‌ی میز را گرفت و من توانستم به خوبی انگشت سبابه‌اش را که انگشتری داشت، ببینم.
- می‌کنم حالا. قضیه‌ی باغ چی شد؟
- هیچی. فعلاً که خبری نیست.
- نگاه کوتاه مرد لاغراندامی را که از موقع آمدنمان سرگرم دفتر حساب و کتابش

بود، با بی توجهی ام بی جواب گذاشتم و قدم زنان جلو رفتم. کنار میز ایستادم و از همان داخل نگاهی به پشت ویتترین مغازه انداختم. صدای دایی جان او را تقریباً از کنارم شنیدم.

- مگه سر نزدی جایی؟

از زیر چشم پاییدمش. باکسی از داخل میز برداشت و جعبه را در آن گذاشت.

- زدم. قرار بود یارو خبر بده که خبرش نشده فعلاً.

- اگه نشد، می خوام چی کار کنی؟

چشمم از میان آن همه طلا دنبال همان آویز پشت شیشه بود.

- نمی دونم. فعلاً که زده تموم کاسه کوزه هام و به هم ریخته.

رو کردم سمت او که باکس را آماده کرده بود و روی میز می گذاشت.

- ببخشید!

نگاهم کرد و منتظر ماند.

- می شه قیمت اون آویز رو بهم بگین؟

جلوتر آمد و پرسید:

- کدوم؟

- اونی که یه سنجاقک داره.

حفاظ بالای میز را کنار زد و برای دیدنش جلوتر آمد.

- کدوم قسمته؟

- سمت چپ، اون پایین.

- اجازه می دین به من؟

بلافاصله قدمی عقب رفتم و او آن قدم را پر کرد. دستگیره‌ی بالای شیشه را

گرفت و حینی که آن را روی ریل می کشید، نیم‌نگاهی به پویا که حالا

پشت سرش بود، انداخت و گفت:

- کلیدای خونه باغ پیش منه. امروز و فردا رو هم بگرد، اگه کارت راه نیفتاد، بیا

بهت بدم. خانم، این؟

لبخند زد.

- بله.

آن را با کمی زحمت از آویزش جدا کرد و به دستم دادم.
- خدمت شما.
تشکر را با نگاهی پاسخ داد و رفت و دوباره پشت میزش ایستاد.
- چی می‌گی؟
پویا حینی که نگاهش به من و سنجاقک ریز کف دستم بود، سر تکان داد و گفت:
- باشه. بذار ببینم چی می‌شه فعلاً.
آویز را همراه زنجیرش مشت کردم و مقابل او گذاشتم.
- این و قیمت می‌کنین برام؟
زنجیر را با احتیاط از روی میز برداشت.
- حتماً.
- مهیار، الآن مظنه چنده؟
به نگاه تندوتیزم با صدا خندید و به او که دوباره حواسش جمع من و آن دیوانه شده بود، گفت:
- یه رقمی بده، حساب‌کتاب خوب دست این خانم بیاد، لگد به بخت خودش نزنه.
مهیار خونسرد زنجیر را با چهار سرانگشتش از روی ترازویی که در ویترینش داشت، جمع کرد و دوباره روی میز گذاشت.
- حدوداً هفت...
نگاهم با حیرت از او و آن قطعه‌ی کوچک طلاگذشت و سمت پویا که با طعنه سوت کشداری می‌کشید، کشیده شد. ساعد همان دستی را که بند باکس را میان انگشتانش داشت، روی میز گذاشت و چشمانش روی صورتم تفریح کرد.
- چی می‌گی حالا؟
به جای او مهیار را که یک طرفی روی صندلی پایه‌بلندی آن طرف میز نشسته و یکی از پاهایش را کشیده روی زمین گذاشته بود، نگاه کردم و گفتم:
- الآن مظنه چقدره؟
پویا با صدا خندید و تای ابروی مهیار بالا رفت.
- بستگی داره.

- به چی؟
- به خرید، فروش یا سرمایه گذاری تون.
- الآن جدی هستین شما؟
- همان تای بالارفته‌ی ابرویش را تکان داد و نگاهش را سمت پویای خندان برد.
- مثل خودش ابرو بالا کشیدم و گفتم:
- ممنونم. شاید مزاحمتون شدم بعداً.
- بدون این‌که در فرم نشستن یا حتی میمیک صورتش تغییری ایجاد کند، آرام گفت:
- هروقت شد، ما هم در خدمتیم.
- پویا خندید و صاف ایستاد.
- از من می‌شنوی، کار امروز رو به فردا ننداز.
- لیخند زد و همان‌طور که نگاهم بین آن دو درگرددش بود، قدمی سمت در برداشتم.
- ممنونم آقامهیار.
- حرکتی به تنش داد و روی همان پایی که روی زمین داشت، ایستاد.
- خوشحال شدم خانم.
- لیخندم را تکرار کردم و بیرون در منتظر پویا که در حال دست‌دادن بود، ایستادم.
- نگاهم به سمت ویتترین و آن سرویس‌کذایی رفت. چرخیدم و او را که با خروج پویا سالانه‌سالانه سمت انتهای میز و همان در می‌رفت، نگاه کردم و تازه متوجه جلیقه‌ی مشکی بسیار خوش‌دوختی شدم که روی پیراهن زغالی‌اش پوشیده بود. از این‌همه سلیقه‌ای که در پوشیدن لباس به خرج داده بود، حیرت کردم.
- بریم پایین یه چیزی بخوریم؟
- تلفنم را برداشتم و ساعتش را نگاه کردم.
- ظهره دیگه.
- زودتر از من سمت پله‌ها راه افتاد و گفت:
- بیا. زیاد طولش نمی‌دیم.
- جلوی پله‌ها ایستاد تا با یک قدم به او برسم و همراه با من پایش را روی پله‌ها

گذاشت. نگاهم را با لبخند جواب داد و گفت:

- ناهار باید خونه باشی؟

موهایم را کنار زدم و شالم را پشت گوشم فرستادم.

- امروز عکاسی داشتیم. آگه می رفتیم، کارمون تا شب طول می کشید. به مامان نگفتم کنسل شد.

- چرا کنسل شد؟

از غفلتم استفاده کرد و هنگام گذشتن از کنار پله‌ها، دستم را در مشت گرفت. نگاهش کردم. لبخند زد و سرش تکانی خورد.

- بیرون شهر بود، رفت واومدشم سخت، صرف نمی کرد.

به کافی شاپ نزدیک پله‌ها اشاره کرد.

- تنها باید می رفتی؟

- نه، بچه‌ها هم بودن.

- خب مشکلتش چی بود؟ بهنام که بود، ماشینم داشت.

وارد کافی شاپ شدم و هنگامی که نگاهم را در فضای آرام و نسبتاً تاریک آنجا می چرخاندم، نفس عمیقی کشیدم و با لذت هوای بسیار خنک‌ش را به ریه کشیدم.

- چه باحاله اینجا.

دستم را رها کرد و یکی از میزهای آن اطراف را نشان داد و پرسید:

- بشینیم همین جا؟

از پیشنهادش استقبال کردم.

- آره. خوبه.

باکسی را که در دست داشت، روی میز گذاشت و صندلی روبه‌رویش را تعارفم کرد.

- آب می خوری؟

نشستم و شالم را عقب کشیدم.

- آره. حتماً.

حین نشستن، پسر جوان پشت پیشخان را صدا زد:

- ممد، دو تا آب معدنی.
- پسر جوان بلافاصله برایش دست بالا برد و پشت پارتیشنی که آن پشت تعبیه شده بود، پنهان شد.
- از دوستانه؟
- قسمت داخلی صندلی اش را گرفت و کمی سمت میز کشید و نزدیک تر شد.
- دوست صمیمی که نه. زیاد گذرم می افته اینجا، می شناسیم هم و.
- به خاطر کار داییت؟
- دستاش را روی میز گذاشت و گفت:
- آره. هم اون هم آقابزرگم. اون مغازه ای که دیدی، مال جد بزرگوارمه. مغازه ی خود مهیار یه طبقه بالاتره. فعلاً جمعش کرده، شریک شده با جد ما.
- چرا؟
- چی چرا؟
- چرا جمعش کرده؟
- به پسری که ممد نبود اما بطری ها و لیوان ها را روی میز گذاشت، لبخند دوستانه ای زد و گفت:
- فعلاً همین آب. ده دقیقه دیگه بیا برای سفارش.
- پسر بی حرف سر تکان داد و رفت. یکی از بطری ها را برداشت و درش را باز کرد.
- یه دهنه داده سر اون یکی مغازه، داده براش راست و ریست و دکور کنن. گمونم یکی دو ماه دیگه کار داشته باشه.
- کمی داخل لیوان آب ریخت و آن را با بطری جلوی دستم گذاشت.
- خانوادگی توی کار طلاییین؟
- خندید و کمی از سر بطری اش آب خورد.
- غیر از مهیار که عقلش کار کرده ره صدساله ی خاندان و بره، تقریباً هیچ کس. اصلاً واسه همینه که نورالله خان یه جور دیگه این بچه ش و دوست داره.
- نورالله خان پدر بزرگته؟
- بطری اش را که تقریباً خالی شده بود، روی میز گذاشت.
- جدمه.

- خندیدم و کمی از آبی که برایم ریخته بود، خوردم.
- ازش خوشت نمی آد؟
 - از نورالله خان؟
 - اوهوم.
- روی دستانش قوز کرد.
- بدمم نمی آد. آدم خوبی، فقط زیادی آدم قانوناشه.
 - سختگیره؟
 - تا دلت بخواد. تنها کسی که میونهش باهاش جوهره، این دایی جانیه که دیدی.
- اخلاقشون مونمی زنه با هم. جفتشون سخت و منضبطن.
- خونه باغی که گفت، مال خودشه؟
- ابرو بالا انداخت. انگشتش را روی برگه‌ی روی میز گذاشت و آن را جلوتر و مقابل جفتمان کشید.
- نه، ارثیه‌ی جددرجدشونه. چند ماهی می شه به خاطر مریضی نورالله خان، از اونجا جمع کرده‌ن و رفته‌ن سمت شمال کشور.
 - مگه مریضی شون چیه؟
 - چه می دونم، بیماری قلبی و از این کوفت و زهرمارا. چی می خوری؟
- نگاهی اجمالی به برگه انداختم و گفتم:
- یه آیس کافی.
- سر تکان داد و برگه را سمت خودش چرخاند و برعکس من با دقت نگاه انداخت. کمی بعد سر بلند کرد و به پسری که دقایقی پیش هم سر میزمان آمده بود، گفت:
- یه آیس برای خانم، برای منم یه فرایه یونانی.
- پسر چشم گفت و سفارش را روی برگه‌ای که در دست داشت، یادداشت کرد و مثل آمدنش بی سروصدا رفت.
- خب...
- حرفش ناخودآگاه سرم را گرداند و نگاهم را روی صورتش نگه داشت.
- برسیم به حرف خودمون.